

پیشتر

زینب علی زاده

شود. غذایش که تمام شد، دست‌های چروکیده و لرزانش را روی دستم گذاشت. بی‌اختیار، تمام تنم به لرزه افتاد - پدر! من باید کم‌کم برم؛ امشب نذرم را ادا می‌کنم -

نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم؛ سرم را پایین انداختم - منو ببخش، ببخش از این‌که تنهات می‌دارم!

چه می‌توانستم به او بگویم؟ بگویم که باید بروم؟ بگویم با خود عهد کرده‌ام که باید چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بروم تا آقا را زیارت کنم؟ نه! نمی‌توانستم بگویم.

آخر او همه این‌ها را می‌دانست و با این‌که برایش سخت بود، با چشمان بی‌فروغش به من می‌فهماند که باید نذرم را ادا کنم؛ این را از چشمان ملتمس و گود رفته‌اش می‌شد فهمید. نمی‌دانم امشب چه حالی دارم. شب اولی نیست که پدر را تنها می‌گذارم. از اول شب، اضطراب میهمی وجودم را پر کرده است. هرچه گشتم، نتوانستم دلیل این نگرانی بیهوده را پیدا کنم. بعد از این‌که غذای پدر را دادم، او را توی رخت‌خواب دراز کردم؛ او هم چشمانش را بست و وانمود کرد که خوابش برده. می‌دانستم که خواب نیست و به خاطر این‌که من زودتر بروم، خودش را به خواب می‌زند.

سرفه‌اش آرام گرفته بود. از خانه بیرون زدم. باد سرد پاییزی به صورتم خورد؛ خودم را پوشاندم. هنوز خوابم می‌آمد هوا صاف بود. همه ستاره‌ها در آسمان تاریک و بدون ابر شب می‌درخشیدند؛ ولی سرمای گزنده پاییز، تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کرد. با وجود این سرما، هنوز خمیازه می‌کشیدم. دوست داشتم همین‌جا روی خاک‌ها، روی زمین‌های سرد بخوابم. از زورخستگی و خواب، پاهایم نای راه رفتن نداشتند خواب و خستگی از یک‌سو و این دلشوره بی‌علت هم از سوی دیگر، تمام وجودم را تحت تأثیر قرار داده بود. نکند حال پدر به هم بخورد! نباید او را تنها می‌گذاشتم.

ولی نه! من چه کار می‌توانستم بکنم و نکردم؟ در تمام طول هفته، فقط همین یک روز را برای خودم باقی گذاشتم؛ بقیه هفته را در اختیار او هستم. ولی او که کسی را جز من ندارد. پس عهده‌ی که با خود کرده‌ام چه؟ باید این خیالات را از ذهنم بیرون کنم. امشب نذرم را ادا می‌کنم و از این به بعد، دیگر تنهایش نمی‌گذارم.

چشم‌های خمارم را کمی با دست خاراند. گرد و غباری از دور توجهم را جلب کرد. نمی‌دانم چشم‌هایم تار می‌دید یا واقعاً اسب سواری نزدیکم می‌شد. خارج از شهر، این موقع شب، نه! به راه خودم ادامه دادم. نزدیک‌تر آمد؛ جوان عربی بود که صورتش را پوشانده بود؛ فقط چشمان پرفروغش از میان دستار دیده می‌شد. وقتی نزدیک شد، از اسبش پیاده شد و پس از سلام، پرسید کجا می‌رفتی؟ من که از شدت خستگی در حالتی بین خواب و بیداری بودم، موقعیت خودم را فراموش کرده، بی‌اختیار جواب دادم: مسجد سهله. اسب‌سوار، نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت: پدرت، پدر مرخصت در خانه تنه‌است؛ برو مواظبتش باش! چیز دیگری نگفت و سوار اسب شد. وقتی به خودم آمدم، گرد و غباری را در دور دست مشاهده کردم؛ گویی که از خواب پریده باشم! به‌راستی خواب بودم یا بیدار؟ او چه کسی بود؟ از کجا می‌دانست که پدرم مرخص است؟ چرا گفت برگرد؟ ناگهان، مثل برق از ذهنم گذشت، نکند او... وای! دیدمش؛ بی‌آن‌که چیزی از حرف‌هایم، از اشتیاقم و از رنج‌هایم را برای او بازگو کنم. به راهی که رفته بود نگاه کردم. آهی کشیدم، چشمانم را با دست مالیدم و از همان جا برگشتم.

شب آخر بود. هر طوری بود، باید بلند شده و کم‌کم آماده رفتن می‌شدم. چشم‌هایم از زور خواب باز نمی‌شدند. قرمزی چشمم را حس می‌کردم. چندبار با پشت دست، چشم‌هایم را خاراند و خمیازه‌ای کشیدم. علتش را می‌دانستم؛ از بخار حمام بود. روزهایی که کارم در حمام طول می‌کشید و بخار بیش‌تری به چشمم می‌خورد، چشم‌های حساسم این‌گونه قرمز می‌شدند... داغی و بخار حمام در روز، اثر خودش را شب نشان می‌داد و باعث می‌شد که حالت خواب‌آلودگی و کسلی به چشمانم راه یابد. چاره‌ای نداشتم؛ باید امرار معاش می‌کردم. یک یاعلی گفتم و بلند شدم. پدر بیدار شده بود؛ برایش غذا ریختم. وقتی ظرف غذا را کنار رخت‌خوابش بردم، چشم‌هایش را باز کرد؛ چیزی نگفت. صدای خس‌خس سینه‌اش را می‌شنیدم - بابا! بابا! بلند شو، باید غذا تو بخوری، من می‌خوام برم. لب‌های خشکیده‌اش را از هم باز کرد. می‌خواست حرفی بزند؛ ولی سرفه‌امانش نداد؛ باز هم همان سرفه‌های خشک همیشگی. هر وقت این‌طور سرفه می‌کرد، تا چندساعت بعد نیم‌خیز بنشیند و آب را با لیان تشنه‌اش آشنا کردم. کم‌کم کردم که به صورت سمت دیگر گرداند. لیوان را زمین گذاشتم. چشمان بی‌فروغش را به من دوخت؛ این چشم‌های گود رفته از من چه می‌خواستند؟ غذا را آرام به دهانش گذاشتم. کمی که غذا می‌خورد، دوباره سرفه‌اش می‌گرفت و مجبور بودم کمی صبر کنم تا سرفه‌اش آرام

منابع:

۱. احمد قاضی‌زاده، شیفتگان حضرت مهدی عج، جلد سوم.
۲. شیخ عباس قمی، منتهی الامال، جلد دوم؛ شرح احوال کسانی که به خدمت امام زمان رسیده‌اند.